


فرغولی رفت سر چاه تا آب بخورد.
غول‌های دوقلو توی چاه افتاده بودند.
یکی از غول‌ها گفت:
«فرغولی جان، طناب را بگیر و نجات‌مان بده!»

فرغولی نگاهی به ته چاه انداخت و گفت:
«حالا کاری می‌کنم دیگر نزدیک چاه نیایند!»
طناب را گرفت. دماغش را خاراند و طوری پرخند که
غول‌های دوقلو از ته چاه پرت شدند هوا. روی یک
درخت افتادند و ناله‌کنان گفتند:
«امیدواریم گرفتار از ما بهتران بشوی!»





آسمان پر از ابرهای سیاه بود.
از دور، گردبادی به سرعت نزدیک می‌شد.
مامان غوله فریاد کشید:
«فرغولی برگرد خانه، خطرناک است!»
قناد در قنادهای اش را بست. غول‌ها پنجره‌های خانه‌شان را بستند.
فرغولی گفت:
«من خودم گردبادم!»
دماغش را خاراند و شروع کرد به چرخیدن. فرفره شد و به طرف گردباد رفت.
اما گردباد قوی‌تر بود. فرغولی گیر افتاد.
چرخید. غلتید. بالا رفت.
بالا و بالاتر.



فرغولی وقتی چشم‌هایش را باز کرد، توی دست از ما بهترن بود.
از ما بهترن با انگشت، صورت فرغولی را ناز کرد.
وقتی دستش به دماغ فرغولی خورد، فرغولی شروع کرد به چرخیدن.
از ما بهترن، فرغولی را محکم توی دستش گرفت و گفت:
«تو را برای پسرم می‌برم! حتما از تو خوشش می‌آید.»



پسر از ما بهترن یک طناب دور فرغولی بست.
به دماغ فرغولی زد. فرغولی فر خورد.
پسر و دوست‌هایش خندیدند و برای بازی با فرغولی روی
سر و کول هم پریدند.
فرغولی اصلاً نمی‌ترسید و خوشحال بود که توی دل از ما
بهترن جا باز کرده.